

به نام خدا

سرشناسه: ولتستوف، یوگنی (Veltistov, E. (Evgenii))
عنوان و نام پدیدآور: ماجراهای الکترونیک/یوگنی ولتستوف : مترجم سیده مهنا سیدآقائی رضائی.
مشخصات نشر: تهران : کتاب‌های هرمس، کتاب‌های کیمیا، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۲۵۳ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۳۷۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Приключения Электроника мальчик из чемодана= Electronic from the Portmanteau.

موضوع: داستان‌های نوجوانان روسی -- قرن ۲۱ م. Young adult fiction, Russian -- 21st century

شناسه افزوده: سیدآقایی رضائی، سیده مهنا، ۱۳۶۵ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PG

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۹۱۷۸۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



ماجرای الکترونیک

یوگنی ولتِستوف

مترجم | مهنا سیدآقای رضایی



کتاب‌های کیمیا
واسته به انتشارات هرمس

هرمس

ماجراهای الکترونیک

یوگی ولتیشتوف

مترجم | مهنا سیدآقای رضایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Приключения Электроника — мальчик из чемодана, Евгений Велтистов, Эксмо, Москва, 2005

طراح گرافیک و جلد: حبیب ایلون

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



کتاب‌های کیمیا
وابسته به انتشارات هرمس

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و
مسافران که با کفش پرنده و کلاه پرنده،
به نرمی از سرزمین‌ها و مرزها می‌گذرد...



- ❶ چمدان چهاردسته‌ای
- ❷ روپوش سفید یا فرمول؟
- ❷۵ این قهرمان کیست؟
- ❸۰ هناخورد، یشورف هیدغا، بیوش کشخ
- ❹۴ بهترین شعبده‌باز تاریخ
- ❷۲ همه چیز درباره الکترونیک
- ❸۶ الکترونیک چگونه ساخته شد؟
- ❷۵ الکترونیک چگونه آموزش دید؟
- ❸۴ اشعه ایکس چیزی نشان نداد
- ❸۹ راز: «تو، من هستی!»
- ❸۵ برنامه نویسی خوش بین
- ❸۳ صندلی نامزدی
- ❸۱۱ سه نگهبان قضیه

- ۱۲۴ ○ اولین شکست‌های الکترونیک
- ۱۳۶ ○ رمز اسب آبی
- ۱۴۸ ○ گفت‌وگو با غاز و مارآفسای
- ۱۶۳ ○ چقدر خوب که سگ‌ها نمی‌توانند حرف بزنند!
- ۱۶۷ ○ سنگینی راز: «هرچه باشد من انسانم!»
- ۱۸۱ ○ فکر کردن یعنی چه؟
- ۱۹۰ ○ مبارزه با «مربی مکانیکی»
- ۱۹۷ ○ آموزش موسیقی
- ۲۰۴ ○ اگر ماشین زمان وجود داشت...
- ۲۲۲ ○ روز پرسش
- ۲۳۴ ○ من سیرایشکین هستم...
- ۲۳۷ ○ او می‌خندد!



چمدان چهاردسته‌ای



صبح یکی از روزهای ماه مه، اتومبیل خاکستری رنگی به سرعت به هتل «دوبکی» نزدیک شد. در اتومبیل باز شد و مردی پیپ به دهن از ماشین پیاده شد. وقتی مرد چهره‌های مهربان و دسته‌های گل را دید، با خجالت لبخندی زد. این مرد پروفسور گروموف بود. پروفسور گروموف مهمان افتخاری همایش متخصصان سایبرنتیک^۱ از منطقه سینگورسک بود. سینگورسک شهرکی علمی در منطقه سیبری است. او مثل همیشه تصمیم گرفت در هتل دوبکی اقامت کند.

مدیر هتل که این استقبال باشکوه را تدارک دیده بود، مشغول جابه‌جا کردن وسایل پروفسور شد. از صندوق عقب اتومبیل، گوشه‌گرد چمدان بزرگی بیرون زده بود. پروفسور که متوجه شد مدیر هتل نگاهش به صندوق عقب دوخته شده، گفت: «اوه... حتی یک آدم قوی مثل شما هم نمی‌تواند این چمدان را بلند کند؛ واقعاً سنگین است.»

۱. علمی که موضوع اصلی آن، بررسی ماهیت کنترل در انسان، حیوان و ماشین است و بازیست‌شناسی، روان‌شناسی، مکانیک، مهندسی، مدیریت و بسیاری علوم دیگر همبستگی دارد. - م.

مدیر هتل گفت: «چیزی نیست.» و چمدان را با دست‌های عضلانی و ورزیده‌اش بلند کرد و روی زمین گذاشت. صورتش کاملاً سرخ شده بود. چمدان پروفیسور بلند و مشکی بود و چهار دسته داشت. شکلش شبیه جعبه ویولن بود. یادداشت روی چمدان محتوای آن را کاملاً مشخص می‌کرد: «احتیاط کنید! دستگاه.»

مدیر هتل سرش را تکان داد و گفت: «عجب... پروفیسور! شما چطور از عهده این چمدان سنگین برآمدید؟»

- چهار نفر باربر را صدا زدم و خودم هم مراقب آن‌ها بودم.

- ما همان اتاق قبلی را برای شما آماده کرده‌ایم؛ مخالفتی که ندارید؟

- عالی است... خیلی ممنونم!

مدیر هتل با سه نفر از خدمتکاران چمدان را گرفتند و به طبقه دوم بردند. پروفیسور نیز به دنبالشان به طبقه دوم رفت. او با خوش حالی به دیوارهای آبی اتاق پذیرایی، مبلمان راحت و میز کار کوچکی که کنار پنجره بزرگی بود، نگاهی انداخت. پروفیسور که احساس می‌کرد اتاقش بوی جنگل کاج می‌دهد، لبخندی زد.

مدیر هتل یکی از دکمه‌های کنار در را فشار داد.

- مجبور نیستید فقط بوی برگ درختان کاج را حس کنید. اگر دوست داشتید، می‌توانید بوی بیشه‌های پراز گل، بوی بنفشه و حتی بوی یک روز برفی را حس کنید. این دکمه‌ها رایحه‌های مختلفی را برای تغییر فضای اتاق تولید می‌کنند.

- همه چیز خارق‌العاده است. روحیه‌ام عالی است.

گروموف با این حرف‌ها خیال مدیر هتل را راحت کرد.
- ما هم همین را می‌خواستیم. بفرمایید وسایلتان را جابه‌جا کنید و
استراحت کنید.
مدیر هتل این را گفت و رفت.

پروفسور پنجره را باز کرد و باد صبحگاهی همراه صدای خِس خِس برگ‌ها
به اتاق آمد و لابه‌لای پرده‌های شفاف اتاق گم شد. زیر پنجره درختان
تنومند بلوط رشد کرده بودند و نور خورشید از میان کلاه پُرشم این درختان
رد می‌شد و بر زمین سایه‌های روشنی می‌انداخت. از دوردست‌ها صدای
حرکت چرخ ماشین‌ها شنیده می‌شد. بر فراز درختان، هلی‌کوپتر کوچکی
وزوز می‌کرد. این هلی‌کوپتر یک تاکسی هوایی بود.

گروموف لبخندی زد. او هرگز نمی‌توانست به این هلی‌کوپترها عادت کند و از
همان تاکسی‌های معمولی استفاده می‌کرد. او می‌دید که شهر پیشرفت کرده
و بهتر از گذشته شده است. خط آهن از کنار کیلومترها باغ گل و ردیف‌های
بی‌پایان درختان سبزی رد می‌شد که مثل گارد تشریفات سیخ ایستاده
بودند. به هر جا که نگاه می‌کردی، چیز جدیدی به چشم می‌خورد: بیشه
درختان توس، رقص صنوبرهای خوش قد و قامت، درختان سیب و آلبالو در
لباس سفید، بوته‌های یاس پر از گل ... حتی اگر سرت را به آسمان بلند
کنی، می‌توانی باغ‌هایی را ببینی، باغ‌هایی که بالای سقف خانه‌هاست و برای
حفظ آن‌ها در برابر سرما و هوای بد، گنبدهای شفاف و متحرکی تعبیه شده
است. فاصله بین پنجره‌های ساختمان را نیز با نوارهای درخشان سبزرنگی
تزئین کرده‌اند. گل‌های رونده فاصله میان بُتن و سنگ‌ها را می‌پوشاندند.

پروفسور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، گفت: «درختان بلوط بزرگ شده‌اند.»

بله، از آخرین باری که گروموف به اینجا آمده بود، سال‌ها می‌گذشت. پروفسور روی چمدانش خم شد، قفلش را باز کرد و آن را گشود. توی چمدان، میان نایلونِ آبی‌رنگِ لطیفی، پسرپچه‌ای با چشم‌های بسته، تمام‌قد دراز کشیده بود؛ انگار در خواب عمیقی فرو رفته بود.

پروفسور چند دقیقه به پسرک نگاه کرد. نه، هرگز کسی نمی‌توانست فوراً حدس بزند که در مقابلش یک آدم‌آهنی خوابیده است. بینی فندقی‌شکل، کاکلی روی پیشانی، مژه‌های بلند... کت آبی، پیراهن و شلوار تابستانی. صدها و شاید هزاران پسرپچه با همین شکل در خیابان‌های شهر به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

پروفسور بامهربانی گفت: «خوب، الکترونیک! بالاخره رسیدیم. حالت چطور است؟»

مژه‌های الکترونیک تکانی خورد و چشم‌های پراکش باز شد. پسرک بلند شد و سر جایش نشست.

او با صدای گرفته‌ای گفت: «من خوبم. راستش را بخواهید، کمی تکان‌تکان خوردم. اصلاً چرا من باید داخل چمدان باشم؟»

پروفسور به پسرک کمک کرد تا از چمدان بیرون بیاید و شروع کرد به مرتب کردن لباسش.

- این یک راز است. تو حتماً معنای شگفتانه را می‌دانی. خب، بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم... اما حالا وقت کار مهم‌تری است.

پروفسور، الکترونیک را روی صندلی نشاند و از زیر لباسش دوشاخه‌ای با سیم کش‌دار و انعطاف‌پذیر بیرون کشید و به پریز برق زد.
- آخ!

الکترونیک تکانی خورد.

پروفسور با آرامش گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست. کمی تحمل کن. این کار لازم است. تو امروز باید تحرک زیادی داشته باشی؛ پس بهتر است کمی خودت را تقویت کنی.»

گروموف، الکترونیک را به حال خودش گذاشت و به سمت تلفن تصویری رفت. شماره گرفت. تصویر آبی‌رنگی نمایان شد. پروفسور چهره دوستش را در تلفن دید. با خوش حالی گوشی را برداشت و گفت: «بله، بله، الکساندر سرگی یویچ. من اینجا هستم. حالم چطور است؟ عالی‌ام.»

- نمی‌خواهم، من این‌طوری نمی‌توانم تحمل کنم....

این صدای الکترونیک بود که از پشت سر گروموف شنیده می‌شد.

پروفسور با اشاره انگشت او را تهدید کرد و به صحبتش ادامه داد.

- حتماً تشریف بیاورید، منتظرانم... از قبل بگویم که یک شگفتانه در

انتظار شماست.

صفحه نمایشگر تلفن خاموش شد. گروموف رویش را برگرداند تا از پسرک دلیل این رفتار بچگانه را بپرسد، اما موفق نشد. الکترونیک ناگهان از روی صندلی جهید، به سمت طاقچه کنار پنجره دوید، در یک چشم‌به‌هم‌زدن روی طاقچه پرید و خودش را از طبقه دوم به پایین پرت کرد.

پروفسور گروموف به سرعت خودش را به پنجره رساند و به سوسو زدن

گُتِ آبیِ پسرک در میان درختان نگاه کرد.

گروموف فریاد زد: «الکترونیک!»

اما پسرک دیگر غیبش زده بود. پروفوسور که سرش را تکان می داد، عینکش را از جیب درآورد و به شارژر نگاه کرد.

- بیست و دو ولت... چه دسته‌گلی به آب دادم!

در صدای پروفوسور نگرانی موج می زد. این را گفت و شتابان به سمت دررفت.

وقتی پروفوسور از روی پله‌ها به پایین می دوید، متوجه چهره متعجب مدیر

هتل شد و به آرامی برایش دست تکان داد. وقت توضیح دادن نبود.

کنار پیاده‌رو یک تاکسی توقف کرده بود. گروموف در تاکسی را به سرعت باز

کرد و خودش را روی صندلی انداخت. بعد از آنکه نفسش جا آمد، به راننده

دستور داد: «حرکت کن! باید به پسرکی که کت آبی پوشیده برسی.»

و این چنین بود که ماجراهای عجیب و غریبی آغاز شد؛ ماجراهایی که افراد

زیادی را درگیر کرد....

روپوش سفید یا فرمول؟



در شهری بزرگ، پسر بچه‌ای معمولی به نام سرگی سیرایش‌کین زندگی می‌کرد. قیافه‌اش هیچ چیز قابل توجهی نداشت: بینی گرد فندقی، چشم‌های خاکستری و مژه‌های بلند. موهای سرش همیشه ژولیده بود. عضلات بدنش چندان جای تعریف نداشت، اما سفت و محکم بود. دست‌هایش زخمی و جوهری بودند و کفش‌هایش در زدوخوردهای بازی فوتبال پاره‌پوره شده بود. صحبت کردنش هم شبیه همهٔ پسر بچه‌های سیزده ساله بود.

سرگی کوچولو شش ماه قبل به خانهٔ زرد و قرمزی در خیابان لیپاوا یا آمد. پیش از این در کوچهٔ گاروخوایا زندگی می‌کرد. جای تعجب است که چطور در میان این همه ساختمان‌های عظیم، این نقطهٔ قدیمی شهر، یعنی همان کوچهٔ گاروخوایا دست نخورده باقی ماند؛ کوچه‌ای با خانه‌های کوتاه و حیاط‌های کوچکی که هربار بچه‌ها توپ بازی می‌کردند، بی پرو و برگرد پنجره‌ای می شکست. اما حالا شش ماهی است که دیگر کوچه‌ی گاروخوایایی وجود ندارد. بولدورها خانه‌ها را خراب کردند. جرثقیل‌های بزرگ آنجا مشغول کارند.

سرگی کوچولو از زندگی جدیدش راضی بود. به نظر او در تمام شهر چنین حیات زیبایی وجود نداشت: وسیع مثل یک محوطهٔ پهناور، و سبز مثل پارک. حتی اگر تمام روز جست و خیز کنی، بازی کنی و قایم شوی، از خستگی خبری نیست. اگر هم حوصله‌ات سررفت، می‌توانی به کارگاه‌های مختلف بروی، چوب بتراشی، اژه کنی و هرقدر دلت خواست کار کنی. یا اینکه می‌توانی سری به مکان‌های تفریحی بزنی، بیلارد بازی کنی، مجله بخوانی یا تلویزیونی را تماشا کنی که مثل آینه‌ای بزرگ روی دیوار نصب شده است.

وقتی سرگی کوچولو غرق در خیال بافی‌های لذت‌بخشش می‌شد، ابرها را به شکل پرنده، هواپیما یا موشک می‌دید که باد آن‌ها را در آسمان آبی به این سو و آن سو می‌برد. از روی بام، ماشین بزرگ غرنده‌ای که یک هواپیمای جت مسافری بود، به سمت سرگی پرواز می‌کرد و در یک لحظه بال‌های غول‌پیکرش تمام حیات را می‌پوشاند و ناگهان ناپدید می‌شد و فقط صدای غرش آن بر فراز خانه باقی می‌ماند.

و اما مدرسهٔ جدید سرگی، درست مطابق میل او وسط محوطهٔ ساختمان‌شان بود. در کلاس درس، میز و نیمکت‌های سفید و تخته‌های زرد، سبز و آبی به چشم می‌خورد. وقتی که وارد راهروی مدرسه می‌شدی، در مقابلت دیوار شیشه‌ای بود و آسمان و ابرهایش، درختان و بوته‌ها پیدا بودند؛ انگار که مدرسه مثل یک کشتی بخار در میان امواج سبزرنگی شناور بود. اما مهم‌تر و جالب‌تر از همه، ماشین‌های هوشمندی بود که در آزمایشگاه‌ها بودند. تلویزیون‌ها و ماشین‌های تحریر بزرگ و کوچکی که بیشتر شبیه کم‌دیواری بودند، با صدای تَرَقُّ تَرَوَقِ شادی‌بخش دکمه‌هایشان به سرگی کوچولو



الکترونیک ناگهان از روی صندلی جهید، به سمت طاقچه کنار پنجره دوید، در یک چشم به هم زدن روی طاقچه پرید و خودش را از طبقه دوم به پایین پرت کرد.